

تاشکوفه ی سرخ لبخندت

زهرا دلگرمی (باران)

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب؛ بی تو حرام!
(سعدی)

سرشناسه : دلگرمی / زهرا
عنوان و نام پدیدآور : تا شکوفه سرخ لبخندت، زهرا دلگرمی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 27 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تا شکوفه ی سرخ لبخندت

زهرا دلگرمی (باران)

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-27-0

فصل اول

طنین شادباش و تبریک بچه‌ها در فضا پیچیده و هر کس به نوبه خود چیزی می‌گفت. هیجان و ذوقی که در نگاه تک تک‌شان می‌درخشید؛ حلاوت این خبر را دو چندان می‌کرد. شنیدن موافقت پدر دنیا آن هم بعد از مدت‌ها مثل بمبی از شادمانی بود که میان گروه دوستانشان صدا کرده و علاوه بر فضای گرم و صمیمی آتلیه، در قلب او نیز غوغای تمام شدن انتظاری را انداخته بود که تصور می‌کرد هیچ‌وقت تمام نخواهد شد.

– طلسم بالاخره شکسته شد!

– محراب‌جون شیرینی دیگه جوابگو نیستا باید بهمون شام بدی داداش.

– آفرین زدی به هدف بهداد؛ ما شام می‌خوایم یالا!

دخترها خندیدند و بهداد با چشمکی شیطنت‌آمیز گفت:

– فقط بگو کجا میز رزرو کنم؟ هانی یا نایب؟

– کوتاه بیا بهداد نداشتی یه قرون واسه‌اش بمونه. زندگی خرج داره.

– خصوصاً با موافقت آقای دلنواز و لخرجی تعطیل!

حمیدرضا بشکنی زد و به طنز گفت:

– به این می‌گن استراتژی اقتصادی در تأهل!

– شما دو تا که شورشو درآوردین از حساست.

کیمیا و حمیدرضا که چند ماهی از نامزدیشان می‌گذشت باصدا

خندیدند. برادر کیمیا؛ کامران با لحنی خاص گفت:

– تو هم بالاخره یاد می‌گیری نگران نباش بهدادجون، بیفتی تو هچلش

اتوماتیک دست به عصا می‌شی حالا تو هر موردی.

– خیلی بدجنسی کامی حالا دیگه زندگی مون شد هچل؟
 – خوشم میاد اتوماتت گاهی به روغن سوزی هم می افته کامران جون!
 – مرررررر!
 پسرها خندیدند. بهداد روبه محراب و سکوتی که انگار روی لب هایش مهر شده بود گفت:
 – این حرفا تو کت من نمی ره؛ فقط با یه شام حسابی دهن من بسته می شه محراب جون! استراتژی و تاکتیک و زندگی و خرج و برجش واسه ما مجردا معنی نداره.
 محراب لبخندزنان در حالی که نگاهش از تماشای دنیا می درخشید زمزمه کرد:
 اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم؛ سمرقند و بخارا را
 و روبه بهداد اضافه کرد:
 – بابت این خبر؛ گر جان فشانم رواست! شام که چیزی نیست.
 – خب خدا رو شکر که تو هنوز تو فاز جیب و اتومات و دستی نرفتی.
 – بمیری بهداد ترکیدم.
 بهداد بی آن که با خنده جمع همراه شود، با مهربانی روبه محراب پرسید:
 – چند چندیم محراب جون. خوبی؟
 – گل در بر و می در کف و معشوق به کام است؛ مگه می شه بد باشم.
 دنیا خندید. با خنده اش انگار؛ جهان روشن شد. بهداد خیره به آن ها گفت:
 – ببین چی به روز رفیق شفیق ما آوردی دنیا خانم! کلاً زده به سیم آخر.
 – اینی که من می بینم سیم آخرم رد کرده.
 – خدا رحم کرد جناب دلنواز اوکی داد وگرنه کارش به کوه و بیابون

می کشید.
 – واقعاً تبریک بچه ها خیلی براتون خوشحال شدم. خداییش باید موافقت آقای دلنواز رو خبر سال اعلام کرد.
 – من که هنوز گیجم. واقعاً تبریک!
 – والا منی که شب و روزم با دل ای دل کردنای محراب سر شده هنوز باورم نمی شه چه برسه به خودشون.
 – ای بابا بهداد! جای این حرفا تبریک بگو.
 – نمی شه جانم بی مایه فطیره!
 صدای اعتراض بچه ها بلند شد. بهداد اما لبخندزنان به دنیا که خیره به محراب به ستون کنار سالن تکیه داده بود چشم دوخت. چشم های دخترک با برقی عجیب می درخشیدند.
 – پدرم دراومد تو این چند ماه. والا منم تا محراب به این روز و این جواب برسه تلفات کم ندادم. خلاصه که سور ما فراموش نشه دنیا خانم! گونه های گرم دنیا شکفت. نگاهش غرق چراغانی چشمان محراب بود. انگار او هم مثل محراب داشت خواب می دید. بعد از ماه ها بالاخره رضایت پدرش جلب شده و سماجت های دوست داشتنی محراب به ثمر نشست بود. هر چند که رضایت پدر قلبی نبود؛ اما همان هم دلش را آرام می کرد. قاعده زندگی به او آموخته بود همه چیز را از راهش بدست بیاورد، حتی عشق را؛ که برای داشتن محراب از مرز بی حرمتی به پدر نگذرد. کسی که از نظر او شایسته همسری دخترش نبود. که تنها جرم محراب و خانواده اش؛ تفاوت فرهنگ و اعتقاد با چهارچوب های فکری دلنواز بود.
 ماه ها ایستادگی در برابر مخالفت های پدر بالاخره نتیجه داد. قلب دنیا؛ فاتح تمام دلیل و منطق هایی شد که فقط برایشان احترام قائل بودند اما برهانی محکم برای بستن دهان احساسش به محراب نه و در نهایت کسی که کوتاه آمد و با تمام نارضایتی هایش دل به دل دخترش سپرد کسی

نبود جز پدر دنیا؛ امیر محمود دلنواز.

صدای کیمیا متوجه‌ش کرد که با ذوق می‌پرسید:

– حالا قرار شد کی بیان خونه‌تون برای صحبت؟! نکنه این سری هم مثل دفعات قبل باز پدرت بهونه بیاره.

دنیا در حالی که تکیه‌ش را از ستون کنار سالن برمی‌داشت جواب داد:

– نه؛ قطعاً دیگه مخالفتی نداره چون خودش گفت برای آخر همین هفته همه چیز تموم بشه!

و رو به محراب و نگاه گرم و شیفته‌اش افزود:

– فقط اون روز دیر نکنی

محراب پلک‌هایش را به نرمی بر هم زد و دست راستش را به زیبایی روی چشمش گذاشت.

– البته همه چیز اوکی شده وگرنه که بابا محال بود قبول کنه. اما خب محض اطمینان می‌گم بالاخره شنیدن این جواب از زبون بابا راحت نبود.

محراب سرش را به تایید تکان داد و به زمزمه گفت:

– جان به جانان کی رسد؟ جانان کجا و جان کجا

ذره است این؛ آفتاب است؛ آن کجا و این کجا

دنیا زیر لب دیوونه‌ای گفت و خندید.

– دنیا جان این امروز اصلاً حالش خوب نیست جدی نگیر

حمیدرضا با خنده‌ای مهربان گفت:

– تو شوکه هنوز یکی بیدارش کنه تا از دست نرفته

– ای بابا سر به سرش نذارید. طفلی کلی انتظار کشید تا رسید به

امروز. گذشتن از سد مخالفت آقای دلنواز آسون نبود.

– واسه همینه که می‌گم شیرینی کار ما رو راه نمیندازه.

– این باز چسبید به شکمش!

صدای خنده و شوخی بچه‌ها فضای آتلیه را در برگرفته بود. نگاه

محراب اما؛ قفل چشم‌های دنیا بود. طلسم فاصله‌ها داشت می‌شکست.

رسیدن به چنین روزی سخت بود ولی ارزشش را داشت. خواب نبود. بیدار بود. حقیقت داشت. فقط از شوق این خبر؛ واژه‌ها را گم کرده بود. حتی خودش را هم با حضور ظریف و دوست داشتنی دخترک از یاد برده بود.

فقط روزی را به یاد داشت که با دیدن او از دست رفت! بهداد همان وقت‌ها همین را گفته بود «از دست رفتی محراب!»

دنیا را در زندگی‌اش کم داشت. از همان روزی که او را دید؛ از همان یک سال قبل و...؛ همان روزهایی که برای جا شدن در دل دنیا خودش را به آب و آتش زد تا خود یغما زده‌اش را در بهشتی که میان سینه‌اش او می‌تپید جا کند. می‌دانست که هیچ چیز و هیچ‌کس به جز او؛ وسعت خالی زندگی‌اش را پر نخواهد کرد.

خیالِ دیروز و رویای امروز و عطش دلچسب فردهایش؛ فقط با دنیا و لبخندهای ناب و شیرینش معنا می‌گرفت و تعبیر می‌شد. بهداد حق داشت؛ «از دست رفته بود!»

عطر آشنایی شامه‌اش را انباشت. دنیا در یک قدمی‌اش ایستاده بود. دل در سینه‌اش بنای تپیدن گذاشت. لب‌هایش لرزید:

– بیدارم دنیا؟

دنیا خندید:

– از دیشب تا حالا با چشمای باز دارم خواب می‌بینم وای به حال تو تا آخر هفته. این جور ی پیش بری نگرانت می‌شم آقای شاعر دیوونه.

– دیوونگیام درمون داره.

نگاهش از برق چشمان دنیا سُر خورد و روی لب‌هایش لغزید:

دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

دنیا لب‌گزید و نگاهش را از حرارت چشم‌های محراب گرفت.

– دوای درد شیرینم واسه کی خانم خانما؟!

دلش از عطش سوزان کلام محراب لرزید:

— پنجشنبه؛ راس ساعت شیش!

— از همین حالا؛ پنجشنبه سلام!

لبخند دنیا شکفت. صدای شاد و لحن طنزآمیز بهداد متوجه شان کرد:
— اینجا جوون مجرد چشم و گوش بسته داریم اگه خدا قبول کنه. ما نامرئی شدیم یا ایراد از چشمای ایناست که فرض کردن چغندر قند اینجا نشسته جای آدمیزاد؟!

بچه‌ها خندیدند و دنیا با لبخندی شرمگین یک قدم فاصله‌اش با محراب را بیشتر کرد.

محراب لبخند زنان گفت:

— یکی تو چشم و گوش بسته‌ای یکی محمد شاه قاجار. پاشو زنگ بزن میز رزرو کن که امشبو باید جشن بگیریم. پاشو تا از دست نرفتی.

بهداد بشکنی در هوا زد و گوشی همراهش را از روی میز برداشت:

— خدا رو شکر تو یکی منو خوب شناختی صاف می‌زنی وسط هدف. و با چشمکی شیطنت‌آمیز ادامه داد:

— لااقل متوجه شدی من از اینجا از دست نمی‌رم؛ ولی از اینجا صددردصده.

و در حالی که اشاره به قلب و شکمش می‌کرد همه را به خنده انداخت.
— فعلاً تا شب برسه یه چایی، قهوه‌ای چیزی بده گلمون تر بشه.

قبل از این که محراب جوابش را بدهد مشغول صحبت با مخاطب آن سوی خط شد. محراب با اشاره‌ای به آشپزخانه کوچک و تقریباً مجهز آتلیه‌اش رفت. حتی مانع کمک دخترها شد. احساس ناب جا مانده در سینه‌ش نیازمند کمی خلوت بود.

خوشحال بود و دلش می‌خواست امروز را در تاریخچه خاطراتش ثبت کند. روزهای سخت تمام شده و دلی که در طلب وصال بود به سر منزل مقصود نزدیک می‌شد. دیگر چه از خدا و دنیایش می‌خواست؟!

رویای محالش داشت اتفاق می‌افتاد.

بهداد بعد از پایان مکالمه؛ گوشی را روی میز گذاشت و نگاهش به سوی دنیا که روی صندلی نشسته و به نقطه‌ای مبهم در فضا خیره بود چرخید. آرامشش را دوست داشت. حتی جدیتش را. بلای شیرین زندگی بهترین دوستش؛ محراب... چرا که دنیا همان زلزله‌ای بود که با همین آرامش و نگاه نفس‌گیر اما جدی‌اش؛ تمام معادلات زندگی او را به هم زده بود. پا به پای محراب همراه شد تا به امروز رسید. امروزی که مثل شهابی در شب چشمان دخترک روشن بود و می‌درخشید. برای آن‌ها خوشحال بود. خوشحال بود اگر آن صدای لعنتی جان گرفته در سرش راحتش می‌گذاشت. صدایی که حتی نمی‌دانست از کدام نقطه در وجودش جوشیده و قرارش را به یغما می‌برد.

بوی گرم قهوه که در فضا پیچید به خودش آمد. نفس عمیقی کشید و در حالی که دختر جوان را مخاطب قرار می‌داد با خونسردی گفت:

— حالا دیگه راست راستی تبریک دنیا خانم!

— ای کارد به اون شکمت بخوره بهداد؛ می‌بینی دنیا خانم؛ تا خیالش از شام راحت نشد تبریک نگفت.

نگاه دنیا روی چشم‌های بهداد نشست و خندید.

دل در سینه بهداد بی‌اجازه لرزید. صدای خانه خراب کن در سرش سودا کرد:

«نخند لعنتی نخند!»

— بهداد حرف نداره. خوشحالم محراب دوست خوبی مثل اون داره.

— بهداد فقط دوستم نیست. برادرمه!

داغ شد. سوخت. مشتتش را به دهان صدایی کوبید که دلش می‌خواست لال شود.

نگاهش هنوز قفل لبخند بی‌نظیر دختر جوان بود که محراب داشت اولین فنجان را به دستش می‌سپرد. شیطان را لعنت کرد و چشم از آن‌ها

گرفت. چه مرگش شده بود؟ چرا ذهنش هذیان می‌گفت؟!

از جایش بلند شد و بعد از برداشتن فنجان به سوی پنجره رفت. نمی‌خواست کسی پی به کلافگی درونی‌اش ببرد. هر چند که ظاهر همیشه خونسردش چیزی نشان نمی‌داد؛ اما نگران بود.

نفهمید بچه‌ها به کدام مزه‌پرانی حمیدرضا خندیدند. اما فقط طنین ملایم خنده او در سرش پیچید. پلک‌هایش را بست و فنجان را میان پنجه‌اش فشرد. صدای لعنتی باز طوق شد دور گلویش؛ «خنده‌های این دختر؛ عجیب به دل می‌نشیند!»

سالن بزرگ و چشمگیر پذیرایی؛ با وجود گره ابروهای امیرمحمود دلنواز و جدیت آمرانه کلامش گرم بود و زیر حجم نگاه‌های عاشقانه محراب و لب‌خندهای دزدانه و دلنشین دنیا می‌درخشید. پنجشنبه سرنوشت‌ساز زندگی‌شان حسابی کوک بود. امروز همان روزی بود که محراب گفته بود برای لمس ثانیه‌هایش از جانش هم می‌گذرد. بهای داشتن دنیا؛ جان شیرینش بود.

جمع کوچک خانواده کبیری با حضور بهداد صفای دیگری داشت. شاید اگر دست خودش بود امروز به اینجا نمی‌آمد. اما اصرار حاجی و ادای حق برادری در برابر محراب زیانش را بسته بود. تمام صداهای درونش را لال کرده و امروز و در این ساعت به خانه‌ای آمده بود که حس می‌کرد حکم جهنم خدا را برایش دارد!

صدای پدر محراب، حاج آقا کبیری؛ که مخاطب کلامش کسی جز دلنواز و نگاه سردش نبود حواسش را جمع کرد:

— دنیا جان دخترمه؛ اگر به اسم عروس قدم به خونه محراب می‌ذاره برای ما مثل هدیه‌ای از جانب خداس. عروس محراب؛ نور چشمای من و مادرشه. حکم دختر نداشته‌مون رو داره. همون قدری که خاطر محراب برای من و مادرش عزیزه؛ چند برابر بیشتر خاطر دنیا جان رو می‌خوایم.

خدا رو شاکرم که با رضایت شما دل این دو تا جوون هم گرم شد و به امید خدا داره وصلتتون سر می‌گیره.

نگاه خشک امیرمحمود از صورت روشن و مهربان حاجی گذشت و به دخترش رسید. نفس عمیقی کشید و گفت:

— دلی که دنیا از دست داده بود با هیچی مهار نشد. تهش رسید به رضایت من!

ته لبخند تلخی روی لب‌هایش رنگ گرفت و ادامه داد:

— این گوی و این میدان. اگر خواست دنیا اینه؛ منم حرفی ندارم.

و خیره به مردمک‌های براق و چشم‌های درخشان دخترش افزود:

— مبارکه!

لبخند دنیا گل کرد. لب‌ها به صدا نشست و فضا از همه‌مهمه تبریک لرزید. نگاه امیرمحمود اما؛ پر از آرزوهای دود شده بود انگار. ته دلش هرگز به این وصلت رضا نمی‌داد. دختر ارشدش داشت عروس می‌شد؛ اما به دور از تمام رویاهایی که او از بچگی برایش رشته کرده بود. حالا به خوبی می‌دانست همان روزی که دل دنیا از دست رفت؛ تمام رشته‌هایش پنبه شده و در آتش اشتیاق محراب سوخته بود.

عشق؛ فاتح تمام قدرتی شده بود که می‌پنداشت در برابر عزیز کرده‌اش کوتاه نخواهد آمد. دنیای خودشان را دور از زندگی سرشار از معنویات و طرز فکر خاص محراب و خانواده‌اش می‌دانست. معیار دلنواز ثروت نبود که اگر بود؛ حاجی کبیری که از سرشناسان بازار فرش فروش‌های تهران محسوب می‌شد هیچ جای اگر و امایی را برای او باقی نمی‌گذاشت. مشکل دلنواز؛ محراب بود. جوانک عکاسی که از نظر او ترکیبی از اصول تربیتی خاندان کبیری و دنیای بی‌در و پیکر امروزی بود. شاید اگر چاره داشت تا ابد دخترش را برای خودش نگه می‌داشت. برای دنیایی که از همان کودکی مثل مردی بار آمد تا بتواند اسم پرطمطراق دلنواز را زنده نگاه دارد!

محراب در چشم او؛ برازنده دخترش نبود. حتی او را هم سطح دنیا نمی دانست؛ اما پافشاری های دنیا مغلوبش کرد. دنیا آینه مقابلش بود. به هر چه می خواست باید می رسید و این بار قرعه دلش کسی نبود جز محراب. کسی که زور احساسش، به محبت پدرانۀ او چربید.

— دریا جان شیرینی تعارف کن عزیزم.

— چشم.

دریا خواهر کوچکتر دنیا با خوشحالی ظرف شیرینی را گرداند.

— حالا دیگه یه فنجون چای از دست دنیا چون خوردن داره.

دنیا به لبخند دلنشین مادر محراب که عزیز صدایش می کردند چشمی گفت و از روی مبل برخاست. قبل از این که برای آوردن چای برود عزیز نیز بلند شد و در حالی که از پدر دنیا اجازه می گرفت؛ انگشتر زیبایی را در انگشت دخترک فرو کرد و پیشانی اش را بوسید.

— سفیدبخت بشی دخترم.

— ممنونم عزیز!

صدای کف زدن سالن را انباشت.

دنیا با دلی که نرم نرم می تپید برای میهمانان چای آورد. با وجود برق نگین انگشتری که در دستش می درخشید؛ هنوز هم گیج بود. درست مثل محراب و سکوت دلچسبش که انگار نماز عشق می خواند.

وقتی که سینی را مقابل او گرفت از برق بی نظیر چشم هایش لرزید. بی شک عاشق این مرد بود که اگر نبود؛ قدرت ایستادگی در برابر مرد اول زندگی اش؛ پدر را نداشت.

— کمر خانم گرفت محراب چون تکون بده دستتو!

دنیا از کنایۀ آرام بهداد که کنار او نشسته بود لب گزید و خنده اش را فرو خورد. محراب که فنجان را برداشت به نرمی گفت:

— هنوز خوابی محراب!

بهداد در حالی که فنجانی برای خودش برمی داشت به جای او جواب

داد:

— بیداره. گیجه!

— تو حرف نرنی نمی گن لالی ها!

— گیجه و هذیون هم می گه عروس خانم!

لب های دنیا شکفت. بهداد نگاهش را پایین کشید. دل سودا زده اش نالید «نخند لعنتی. نخندا!» خود دل بریده اش لب زد «فقط گاهی. فقط گاهی!»

کاش این وصلت زودتر سر می گرفت. امیدوار بود با این اتفاق درمان درد بی درمان صامتش را پیدا کند. عروسی که سر می گرفت او هم می رفت. دور شدن تنها راه چاره اش بود!

کم کم صحبت ها رنگ و بوی دیگری می گرفت. حرف از برگزاری مراسم و تاریخ عقد بود. وقتی دلنواز جوابی در مورد تاریخ خاصی نداد بهداد با نگاهی به قفل دست های محراب به حرف آمد. تنها کاری که باعث می شد زبان احساس دوباره رمیده اش را کوتاه کند.

— به نظرم اگر از نظر جناب دلنواز اشکالی نداره عروس و داماد هم یه صحبت نهایی با هم داشته باشن. شاید خودشون نظری در مورد دیر و زود برگزار شدن مراسم داشته باشن. بالاخره حرف نگفته ای باقی نمونده باشه بهتره.

— عروس راضی؛ داماد راضی؛ کدوم حرف نگفته بهداد جان؟

— حرف زیاده عزیزجون. نیگا به خودتون نکنین، بله داده نداده نشستید پای سفره عقد و والسلام. جوونای این دوره هر ساعت یه سازی می زنن.

محراب زیر لب و آرام «زهرماری» نثارش کرد؛ بهداد اما از رو نرفت.

— موافقین جناب دلنواز؟ شاید برن تو اتاق بیان بگن همه چی کنسله!

دریا ریز خندید و محراب تک سرفه ای کرد بلکه بهداد صدایش را

ببرد. بهداد با نیمچه لبخند ملایمی ادامه داد:

– البته این که شوخی بود چون اگر این دو تا هم پشیمون بشن من به زور می شونمشون پای عقد و خلاص. یک ساله من جای این دو تا از دست رفتم خدا شاهده.

همه به جز دلنواز به طنین جدی او که چاشنی طنز داشت خندیدند. شاید هم فضای سنگین حاکم بر جمع همین خنده‌ها را کم داشت تا باورشان شود مراسم آن روز در اصل حکم بله‌بران زوج جوان را دارد. مادر دنیا؛ نازی خانم با مهربانی و لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت روبه دخترش گفت:

– دنیا جون عزیزم آقا محراب رو راهنمایی کن تو اتاقت؛ منم به عنوان عروس سال‌های پیش با بهدادخان کاملاً موافقم. حرف‌های نگفته هیچ وقت تمومی ندارن.

– ملاحظه کردید جناب دلنواز. یک هیچ به نفع شما سرکار خانم.

نازی به شیطنت کلام بهداد خندید و لحظاتی بعد محراب با دلی که در سینه‌اش قرار نداشت پشت سر دنیا قدم به اتاق او گذاشت. دنیا که در را بست خیره به محراب و دستپاچگی‌اش خندید:

– هماهنگ شده بود نه؟

– بهداد تله‌پاتیش قویه. احتمالاً بو برده دلم دنیا می‌خواد.

لبخند شیرین دنیا درخشید. محراب با نگاهی به زوایای اتاق دختر جوان را به سوی پنجره هدایت کرد. پرده حریر روی نگاه روشن پنجره به آرامی نفس می‌کشید. کوچۀ خلوت؛ خاطرات تمام شب‌هایی را که محراب آمده و از آن پایین برایش بوسه‌های داغ فرستاده بود، تداعی می‌کرد؛ شب‌هایی که تصور می‌کردند هرگز تمام نخواهند شد.

دنیا به چهارچوب تکیه زد و نجوا کرد:

– همه چیز چه قدر زود گذشت ولی خاطراتش موند.

نگاه گرم محراب روی چشم‌های او سر خورد.

– سخت گذشت ولی ارزششو داشت.

و با لبخند و نگاهی سوزان لب زد:

– بالاخره مال خودم شدی.

خنده شیرین دنیا دلش را لرزاند.

– دیوونه!

– شنیدی می‌گن دیوونه‌ها خواب ندارن دنیا؟

دنیا خیره نگاهش کرد. تک‌تک سلول‌هایش پر از خواهش نگاه به دو

جزیره کشف نشده چشم‌های این مرد بود. محراب دستش را که هنوز

میان پنجه داشت به گرمی فشرد و نجوا کرد:

– پس چرا من هنوزم خوابم؟ چرا باز تو بیداری دارم خواب می‌بینم؟

دل در سینه دنیا عصیان کرد:

– چی خواب می‌بینی؟

دست آزاد محراب بالای سر دنیا روی چهارچوب پنجره حصار شد.

حرارت نفس‌هایش روی پوست لطیف دخترک پرو بال گرفت.

– دنیا. خواب دنیایی که دیگه محال نیست، دور نیست؛ اما دیگه نه از

اون پایین.

و با گوشه چشمش اشاره به کوچه زد.

– دنیا اینجاس کنار من.

لبخند دنیا گر گرفت.

– دیوونه‌ای بخدا.

محراب سرش را پایین‌تر آورد. فاصله بین حرارت چشم‌هایش و نیاز

سوزان نگاهشان فقط یک نفس بود.

– او مدیم حرف بزنییم به قول بهداد اگر خدا قبول کنه.

– ما هم داریم حرف می‌زنیم گرم گرم! نمی‌شنوی؟ پرم از حرفای

نگفته هیچ‌وقت تمومی ندارن خیالت تخت!

دل دخترک با ارتعاشی شیرین فرو ریخت. حسی گرم و سرد در تک

تک سلول‌هایش زبانه کشید. حرارت ناب نفس‌های محراب پوست نازک

لب‌هایش را قلقلک می‌داد. صدایش لرزید:

— حرفامون بمونه واسه خونهٔ مشترکمون.

نگاه سوزانش کم از حرارت نفس‌هایش نداشت.

— خوابم دنیا‌بذار تو خواب به این نابی؛ خیال بیافم. یه ساله تو هیپروت

این لحظه‌ام، این‌که نه فقط توی خواب؛ که تو بیداری بشی تمومِ دنیام!

پلک‌های دنیا بسته شد.

— هنوز دختر امیرمحمود دلنوازم.

دست محراب از روی چهارچوب پنجره سُرخورد و روی شانۀ او

لغزید:

— زنمی، حقمی، حتی اگر شیش دونگ دختر بابات باشی دنیا خانم.

دنیا میان خنده لبش را گزید. صدای گرم محراب در دالان گوش‌هایش

پیچید:

— زنم شدی دنیا. بیدارم و داری زندگیم می‌شی.

دو شعلۀ سوزان از لای پلک‌های نیمه باز محراب عشق را فریاد

می‌کشید. رد عشق جا مانده میان نگاه پنجره و کوچه‌ای که محرم بود به

لب‌هایشان رسید. به هیاهوی دلچسب انتظاری که گفته بود؛ «زنمی...»

حقمی...»

حق محراب در بی‌قراری ثانیه‌ها خود را عقب کشید. پلک‌های دنیا در

جادوی سبز چشم‌های او تابید. گونه‌هایش داغ بود. دلش داغ بود. نفس

در سینه‌اش داغ بود. بهشت سوزان میان‌شان داغ‌تر از نفس‌های جهنم خدا

بود. جهنمی که محراب را وادار به ارتکاب شیرین‌ترین گناه زندگی‌اش

می‌کرد.

— محراب...

«یک بوسه ز لب‌های تو در خواب گرفتم

گویی که گل از چشمهٔ مهتاب گرفتم

هرگز نتوانی که ز من دور بمانی...»

مکثی کرد و طنین خش‌دار و گرم کلامش برگوش جان دنیا نشست:

«چون در دل خود؛ عکس تو را قاب گرفتم.»

دل در سینه‌اش هیاهو کرد. عشق سوزان این مرد او را تا کجا می‌برد؟!

— یادت باشه تو خونهٔ مشترکمون حقمو تمام و کمال می‌خوام.

— قرار عقد و عروسی رو با هم بذاریم نامزدی نمی‌خوام، زودتر بریم

خونه‌مون محراب.

شهاب نیاز در چشم‌های محراب درخشید:

— بعد از نمایشگاه عکس سعدیه.

— یک ماه دیگه؟!

قبل از هر اعتراضی محراب لب زد:

— زیاده نه؟! چرا هر چی می‌دوم باز بهت نمی‌رسم دنیا؟

چشم‌های دنیا میان خنده و حیرت گشاد شدند.

— گفتم بریم؛ اما نه این قدر زود!

محراب میان خنده با چشمکی دلنشین و لحنی دوست داشتنی جواب

داد:

— حله؟ بعد از نمایشگاه بیشتر دووم نیارم بخدا. فقط بگو حله.

و در حالی‌که دخترک را میان جادوی سبز چشم‌هایش ذوب می‌کرد

افزود:

— هوم؟!

— چرا انقدر در برابرت تسلیمم محراب؟

میان عطر تپش‌های سینهٔ محراب گم شد. پلک‌هایش را بست. دلش

می‌خواست بگوید «کاش نمایشگاهت فردا بود!»

شنیدن تاریخ پیشنهادی عقد و عروسی برای یک ماه دیگر همان قدر

که دلنواز را شوکه کرد؛ بهداد را سوزاند. همه چیز تمام شده بود. خصوصاً

وقتی که با صحبت حاجی جهت برگزاری بهترین و پر شورترین مراسم

دهان دلنواز بسته شد. زبان احساس طغیان زده‌اش را از ته بُرید و بلند شد.

از صمیم قلبش محراب را در آغوش کشید و بوسید. برادرش داشت داماد می‌شد. افسار نگاهش را کشید و حتی چشم از دنیا و لبخند آشوبگرش گرفت. می‌ترسید دل رمیده‌اش هوای گناه به سرش بزند. دیگر نگاه کردن به این دختر؛ حرام بود!

فصل دوم

فاصله زمانی یک ماهه برای برگزاری جشن عروسی و شروع زندگی مشترک؛ همان قدری کوتاه و ناباورانه به نظر می‌رسید که داشت به سرعت نور سپری می‌شد. چیزی به پایان رویای محال محراب باقی نمانده بود. روزهای پر خاطره؛ شتاب زده می‌گذشتند و جز باقی گذاشتن شیرین‌ترین خاطره‌ها، دلهره‌ای با خود نداشتند. همان قدر گرم، همان قدر ناب و بی‌تکرار. انگار لبخند خدا نیز در تک‌تک ثانیه‌هایش جا خوش کرده بود. نمایشگاه عکس محراب آخرین پله بود. آخرین پله برای پایان سبز انتظارش.

نمایشگاهی که تک‌تک عکس‌هایش با عمیق‌ترین احساسات مردانه‌اش رج به رج شکل گرفته و همان اسمی را به خودش گرفته بود که باید می‌داشت؛ «شراب سفید»^(۱)

— عالی شده محراب. دقیقاً همون جوری شده که خودت می‌خواستی.

— آره خوشبختانه. البته با کمک تو!

— ما هم که اینجا چغندرقتند!

محراب و دنیا خندیدند. بهداد در حالی که دست‌هایش را با فیگور خاصی داخل جیب‌های شلوار جین طوسی‌اش فرو کرده و شست‌هایش قابل رویت بود شانهای بالا انداخت و گفت:

— البته بایدم بخندین. تا بوده همین بوده!

۱- استعاره از لبخند دنیا و برگرفته از شعر سعدی شیرازی.

– باز زدی به خط ضرب‌المثل‌های عهد بوق؟

– صرف نداشت دادم؟

محراب لبخند زنان دستش را روی کتف او گذاشت و با نگاهی مهربان گفت:

– ما که نوکرتیم بهدادجون. اصلاً کل بند و بساط زندگی من بند محبت و مرام شماست. حله؟!

بهداد پلک‌هایش را بر هم زد و در حالی که افسار نگاهش را سفت نگه می‌داشت مبادا به جانب دنیا بلغزد جواب داد:

– خدا رو شکر همه چی داره به خیر تموم می‌شه. تو بری سر زندگیت فکر و خیالای منم ته می‌کشه و خلاص!

– والا انقدری که تو نگران مراسم عروسی مایی و دل دل می‌کنی حاجی نیست.

لبخندی زیبا روی صورت مردانه و جذاب بهداد درخشید:

– شاید دارم در حقت پدری می‌کنم و بی‌خبریم.

محراب کوفتی گفت و در حالی که مشتت حواله او می‌کرد خندید. بهداد اما؛ گیر خودش بود. گیر خودش و روزهای پر اضطرابی که می‌بایست مثل این یک ماه طی می‌کرد و دم نمی‌زد. نگاه سرکش و زبان نفهمش از روی سرامیک‌های سفید سالن نگارخانه‌ای که محل برگزاری نمایشگاه عکس‌های محراب بود گذشت و روی کفش‌های سیاه دنیا جا ماند.

– مهم اینه که همه چی داره به خواست دلت تموم می‌شه محرابجون. خونه‌تون؛ تالار و جشن و هر چی که می‌گفتی نمی‌شه جورش کرد اُکی شده. نمایشگاه عکستم که ترکونده.

– اگه به من بود که تنهایی نمی‌تونستم.

– دقیقاً، منم به محراب گفتم. اگر تو نبودی قطعاً کارا انقدر راحت پیش

نمی‌رفت بهداد.

دل شوریده‌اش در سینه قیام کرد. روی پاشنه کفش‌هایش چرخید و پشت به آن‌ها و خیره به عکس‌ها جوابش را داد:

– محراب داداشمه جونمم بخواد براش می‌دم. این کارا که چیزی نبود. پلک‌هایش را بر هم زد و در دل نجوا کرد «دلم قلبم هر چی که بخواد دو دستی تقدیمش می‌کنم. حتی عشق ممنوعه‌مو!»

– دمت گرم داداشم.

– جناب کبیری!

با ورود مدیریت نگارخانه به سالن و دور شدن محراب و صدای پاشنه‌های دنیا؛ نفس به سینه‌اش بازگشت. بی‌آن‌که توجهی به حرف‌های آن‌ها با مدیریت داشته باشد به سوی دیوار خالی که قرار بود گل عکس‌ها روی آن قرار بگیرد رفت. تنها کسانی که خبر داشتند کدام عکس روی این دیوار قرار خواهد گرفت او بود و محراب. تابلویی که سورپرایز محراب برای عروسیش بود. برای برگزاری نمایشگاهی که حتی اسمش را بهداد انتخاب کرده و چون عکس‌ها با مضمون اشعار سعدی بود نام آن را سعدیه گذاشته بود.

تصاویر روی دیوارها تصویر لبخندها و اشک‌ها بود. مرز میان خنده و گریه. مرز نازک جا کرده بین غم و شادی و در نهایت برهان تمام این عکس‌ها روی این دیوار می‌نشست!

با دستی که بین دو کتفش نشست به خودش آمد. سرش روی شانه چرخید.

– تو اینجایی بهداد؟ قراره تابلو رو بیارن. اگر هستی منو دنیا هم بریم خُرده کارای نهایی رو انجام بدیم. پخش کارتا هم که تو زحمتشو کشیدی ولی یه چند تایی مونده هنوز.

– برو نگران نباش. رسولی که واسه تابلوی اینجا گیر نداد؟

– نه خدا رو شکر.

و در حالی که چشمکی می‌زد ادامه داد:

– ظاهراً همه جوره تونستی دهنشو ببندی.
بهداد به نرمی خندید.

– تو خوشحال باش. باقیش با من.

– خیلی عزیزی برام. انشالله بتونم خوبی هاتو جبران کنم.
– برو خودتو لوس نکن.

محراب شانهاش را فشرده و با کلامی لبریز از مهربانی و امید نجوا کرد:
– گفتمی از محالاته ولی جبرانی ها بمونه واسه عروسیت.

چیزی درون سینه اش ناخن کشید. فک منقبضش هم پای درددل بی درماتش فشرده شد.

– من حاضرم محراب بریم؟

بی اراده به عقب برگشت. زمین لرزید یا زلزله به جانش شبیخون زد را نفهمید. هر چه که بود قدرت بستن و گرفتن نگاهش از تصویر شیرین و لبخند دیوانه کننده دنیا را از وجودش ربود.

– بریم عزیزم. بهداد هستش.

نگاه دنیا به جانب بهداد چرخید:

– هنوزم قرار نیست بگید کدوم تابلو روی این دیوار نصب می شه؟

– گفتم که عزیزم. این یه رازه!

– رازای شما دو تا کی قراره تموم بشه خدا داند!

– اگه به من باشه که هرگز به محراب باشه همین امروز.

و با لبخندی کم رنگ افزود:

– فعلاً که دنیا توی مشت این آقاست. هر چی بخواد؛ هر چی بشه؛
خواست خواست ایشونه.

محراب خندید.

– خوش به حالت با این هوادار پرو پا قرص محراب.

– بهداده دیگه!

– برید بچه ها خیالتون راحت.

دنیا لبخندزنان از بهداد خداحافظی کرد و با محراب همراه شد. نگاه بهداد اما؛ روی قفل دست های آن دو خشکید. به رفتن دو نفره شان! به طنین دلکش خنده ظریف دنیا که نفهمید محراب چه درگوشش گفت. به جای خالی دنیایی که حتی نبود باز خیالش بود. خیال خانمان سوزی که باخته های مرد جوان را می سوزاند و وجودش را به قهقهه های نیستی می کشاند. راه چاره اش فقط یک چیز بود. «رفتن و رفتن و رفتن»

یک روز... فقط یک روز تا برگزاری نمایشگاه و دو روز دیگر به شب مهتابی و عاشقانه میان دنیا و محراب باقیمانده بود. فقط سه شب دیگر باید دوام می آورد. بعد از آن همه چیز تمام می شد. وقتی که بازمی گشت دیگر نه خبری از دنیا و دلی که بی اجازه باخته بود و نه اثری از بارگناهی که کم کم کمرش را زیر حجم شیرینش می شکست.

– کجا باید بذاریمش مهندس؟

با صدای غریبه به خودش آمد. نمی دانست چه قدر گذشته. به دو کارگری که تابلوی بزرگی با پوشش سفید را روی دست نگه داشته بودند خیره ماند و تازه به یاد آورد که برای چه مسأله ای آنجا منتظر مانده. سری جنباند و با اشاره ای دیوار را نشان داد.

– بذاریدش همین جا خودمون نصبش می کنیم. ممنون!

کارگرها خواسته اش را اجابت کردند و بعد از گرفتن پولشان سالن را ترک کردند. مردمک های بهداد روی قاب لغزید و دلش فرو ریخت. باز داشت زلزله می آمد. بی اراده پیش رفت و با دست هایی لرزان پوشش قاب را کاملاً برداشت. برای یک لحظه جهان از حرکت ایستاد. گذر زمان در جا زد و نفس که حکم زندگی بود در میان سینه اش جا ماند. گناه خیره ماندن به این تصویر و لبخندی را که حس می کرد در میان شاهکارهای خدا نظیر ندارد و هرگز تکرار نخواهد شد به جان خرید.

قاب را برداشت و با وسواس خاصی روی دیوار نصب کرد. چند قدم عقب رفت. تمام وجودش نگاه بود. تک تک سلول هایی که هوای گناه را

نفس می کشیدند و می سوختند.

دست هایش مشت شد. گناه؛ گناه بود خصوصاً اگر این گناه لذت ناب یک نگاه ناب تر بود که با تماشای عروس برادرت به رگ و پی وجودت تزریق می شد. چشم هایش را بست. پوست نازک پلک هایش اما آتش گرفت. تابلوی شراب سفید که عکس اصلی نمایشگاه بود پشت پلک هایش هم رهایش نمی کرد.

— واسه همین یه دونه تابلو در اینجا رو تخته نکنن شانس آوردیم بهداد خان. خدا شاهده نخواستم نفست شهید بشه وگرنه محال بود اجازه بدم. نگران نباش البته که مشکلی پیش نیاد.

نگاه سرخش را به رسولی و زبان بازی اش دوخت. صدای سرد و دورگه ای از حلقومش خارج شد:

— همون طور که می بینی تابلو ربطی به گیر و ویرایی که می دی نداره رسولی جان، ولی بازم تا آخرین روز نمایشگاه اگر جریمه ای در کار بود حساب کتاب کن می ریزم به کارت. فقط دوست دارم نمایشگاه به بهترین شکل ممکن برگزار بشه. هر چی بلدی رو کن.

به رسولی نزدیک شد و خیره به چشم هایش که با برق شیطنت آمیزی می درخشید و برای دست و دل بازی هایش کیسه می دوخت ادامه داد:

— نمی خوام مشکلی پیش بیاد. می خوام همون قدری که بابت پرداخت، خاطرت جمعه؛ بابت بی نقص بودن افتتاحیه نمایشگاه خاطر جمعم کنی.

رسولی با آرامش و لبخند سرش را چند بار تکان داد:

— نگران نباش مو لای درزش نمی ره. حرف سالها تجربه اس انشالله رضایتت جلب می شه.

بهداد با نگاهی سنگین «امیدوارم» ی گفت و از کنار او گذشت. می ترسید اگر بیشتر بماند قلم پای رفتنش در جا بشکند. از نگارخانه که بیرون آمد نفسش را با فشار به هوا فوت کرد. صدای محراب در دالان

خاطراتش نشست «چرا شراب سفید بهداد؟»

«تم نمایشگاهت به اون تابلو ختم می شه. هر چی مفهومه توی همونه؛ به نظرم این اسم برازنده شه.»

«تو برازندگیش که شکی نیست. اتفاقاً خیلی هم خاصه.»

«پس همین شد.»

«انصافاً هم بهش میاد لبخند دنیا مدهوش کننده است!»

رعدی در دل آسمان خروشید. زمستان؛ باز هوس باران بهاری داشت. سرش باز پر شد از صدای محراب «می خوام واسه ماه غسل بلیط سه نفره بگیرم. دنیا هم می گه هر جا می ریم بهداد رو ببریم»

در وجودش انقلاب شده بود با این حرف!

«سر جهازیتون که نیستم؛ برید خوش بگذره فقط سوغات من یادتون نره.»

«خودتو لوس نکن بهداد. دنیا هم راضیه.»

«سفر عادی بود می اومدم. ماه غسله پسر؛ توی ماه غسل فقط تویی و دنیا. بهداد یه مهره اضافه اس!»

پشت فرمان ماشینش نشست. نم باران روی شیشه ماشینش خط انداخت. تصویر شراب سفید از برابر چشم هایش دور نمی شد. صدای محراب رهایش نمی کرد. وجدان پر گلایه اش روی پوست سینه اش ناخن می کشید. سینه اش سنگین بود. در داشبورد را گشود و بسته ای را که محتوی دو بلیط و تور تفریحی پاریس بود، بیرون کشید.

«دنیا عاشق پاریسه می گم این همه کشور چرا اونجا. می گه دوست دارم! عروسک جلو روی من می گه دوست دارم. اونم من. منی که به تک تک چیزایی که دوست داره حسادت می کنم»

هدیه اش برای محراب و عروسش بود. خیره به بلیطها بی اراده نجوا کرد «خوش به حالت پاریس. دنیا یک هفته مهمونته!»

ماشین را روشن کرد. دل او بغض داشت یا آسمان زیادی دلش پر

بود؟! تند می‌بارید؛ تند و بی‌وقفه!

از پشت قطره‌ها به در نگارخانه زل زد و زیر لب زمزمه کرد:

سینه مالمال درد است، ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو

ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی!

بازدمش را به بیرون فوت کرد. کاش زودتر این دو سه روز هم تمام

می‌شد. بعد با خیال راحت بار سفرش را می‌بست. رفتن از این جهنم

سوزان؛ اراده می‌طلبید. اراده‌ای فولادین که بهداد در خودش نمی‌دید.

لااقل نه تا وقتی که چشم‌هایش با خیال شراب پلک می‌بست و چشم

می‌گشود!

سبدهای کوچک و بزرگ گل؛ نگاه‌های سرشار از تحسین و استقبال

بی‌نظیر مدعوین و از همه مهم‌تر سورپرایز زیبای محراب، مراسمی مثال

زدنی از افتتاحیه نمایشگاه را رقم زده بود. با وجود اولین روز از افتتاحیه،

نگارخانه به شدت شلوغ شده و از همان ساعات اولیه مورد توجه و

استقبالی بی‌نظیر قرار گرفته بود.

رونمایی از تابلوی شراب سفید؛ توجه خبرنگارانی که در آنجا حضور

داشتند به خود جلب کرده و از همه بیشتر؛ چون شوری دل‌انگیز در وجود

ناباور دنیا درخشیده بود. هدیه‌ای بی‌نظیر از محراب. تمام برنامه‌ها

همان‌طور که بهداد در نظر داشت انجام شده و با وجود تبلیغات مؤثر و

صد البته مدیریت رسولی در برگزاری مراسم، نمایشگاه عکس محراب

به شکلی مثال زدنی مورد توجه اساتید به‌نام عرصه عکاسی قرار گرفته

بود که قطعاً بی‌ربط به بهداد و احساس خاصش نسبت به محراب نبود.

در نهایت هم سورپرایز محراب برای عروس زیبایش بود؛ «تابلوی

شراب سفید». گرچه جنگ با دلش چیزی جز فروپاشی برایش نداشت؛

درنهایت توانسته بود در حق محراب برادری‌اش را تمام کند.

– بی‌نظیر بود محراب. هنوزم شوکه‌ام.

– نه بیشتر از من. بالاخره به بار نشست دنیا.

– نتیجه زحمات کمتر از این نمی‌تونست باشه عزیزم. بازم بهت

تبریک می‌گم.

– محراب جان، ظاهراً اون سمت کارت دارن. یه خبرنگار سمجه که

چند تا سوال راجع به یکی از تابلوها داره.

محراب سری جنباند و دنیا را تنها گذاشت. نگاه دنیا اما به سمت

تابلوی بزرگی از خودش که روی دیوار نصب بود لغزید. دلش از مهربانی

محراب لرزید. به لبخند زیبای تصویر خندید. شاید خودش هم تا به حال

متوجه زیبایی لبخندش نشده بود! لبخندی که در این تابلو نمادی از معنای

زندگی عنوان شده بود. زندگی‌ای که در مرز میان اشک‌ها و لبخندها به

زیبایی گنجانده شده بود.

– این ایده از کجا دراومد دنیا؟

به عقب برگشت و با دیدن کیمیا لبخندزنان شانه‌ای بالا انداخت و

گفت:

– احتمالاً از همین‌جا!

و با حرکتی بامزه به لب‌هایش اشاره کرد. هر دو ریز خندیدند و کیمیا با

چشمکی شیطنت‌آمیز نجوا کرد:

– از الان شدی شراب‌وای به وقتی که بنوشتت.

– کوفت! زشته دارن نگامون می‌کنن.

– خب نیگاکنن. تو که معروف شدی رفت. بذار ما هم لااقل کنارت به

معروفیت برسیم.

مکثی کرد و در همان حال ادامه داد:

– ولی خودمونیم برنامه‌ریزی‌های بهداد حرف نداره. بسین چی‌کار

کرده که نمایشگاه روز اولی حسابی ترکونده.

— زحمات و هنر محرابم که هیچی!

کیمیا به طنز کلام او خندید و گفت:

— اون که صد البته عزیزم، ولی انصافاً رفاقت این دو تا مثال زدنیه.

نیگاش کن هنوزم در تلاشه چیزی کم و کسر نباشه.

نگاه دنیا به جانب بهداد که کمی آن سوتر در حال صحبت با آقای رسولی بود لغزید.

— دکمه خاموش نداره انگاری. سنگ تموم گذاشت این چند وقته براتون.

— حسودی می کنی دیگه!

کیمیا با حالتی بامزه خندید و گفت:

— تابلونه؟

دنیا هم خندید. دست هایش را به سینه گرفت و خیره به بهداد که مثل همیشه جذاب و شیک پوش در میان جمع می درخشید گفت:

— طفلی حسابی خسته شد این مدت. امیدوارم بتونیم براش جبران کنیم.

— در عوض بعد از سفر حسابی خستگیش درمی ره.

— سفر؟! مگه قراره بره سفر؟

— خبر نداری؟

و در برابر نگاه متعجب دنیا ادامه داد:

— منم از حمیدرضا شنیدم. می گفت وقتی دفترش بوده پیک به اسمش بلیط آورده. البته خود بهداد چیزی بروز نداده.

— محراب چیزی نگفت بهم.

— شاید اونم بی خبره!

نگاهش را به بهداد دوخت:

— خیلی بهش اصرار کردیم با ما بیاد سفر؛ اما گفت نمی تونه و کار داره.

پس بدجنس برنامه سفر مجردی چیده بود و رو نمی کرد.

— بهداد دیگه. می شناسیش که؛ باید دید با این برنامه پنهانی همسفرم داره یا نه.

و با چشمکی معنادار خندید. دنیا اما شانهای بالا انداخت. برایش عجیب بود که محراب اطلاعی از برنامه سفر او نداشت. با نزدیک شدن دختر جوانی که ظاهراً خبرنگار بود و گفت در مورد تابلوی شراب سفید چند سوال از دنیا دارد؛ کیمیا تنهایشان گذاشت.

کمی آن سوتر محراب در حال توضیح مفهومی دو تابلوی «تاریکی» و «درخشش» برای افرادی بود که دورش حلقه زده بودند.

وسایل پذیرایی روی میزی چیده شده و با این وجود چند نفر به خواست بهداد مسئول پذیرایی و خوشامد به مخاطبین علاقمند به عکس و عکاسی بودند. حمیدرضا مسئول رسیدگی به فروش تابلوهای درخواستی و سفارشات بود. جالب این که اکثر تابلوها مورد توجه بسیاری قرار گرفته که یکی از مهم ترین دلایلش شکل خاص هنر عکاسی محراب و تم عکس های انتخابی اش بود.

تا ساعات پایانی؛ نگارخانه همچنان شلوغ بود. بعد از تایم تعطیلی و بسته شدن نگارخانه؛ محراب به کمک دوستانش در حال سامان بخشیدن به کارها برای روز بعد بود چرا که پس فردا مراسم برگزاری عروسی بود و دیگر زمانی برای رسیدگی به امور نمایشگاه باقی نمی ماند. بهداد برای روز آخر خیال او را بابت عدم حضورش در نمایشگاه راحت کرده و گفته بود با خیال راحت به مراسم و آرایشگاه و عروسیش برسد.

دنیا در حالی که به صحبت های همراه با خوشحالی محراب در مورد حضور چند تن از اساتید نامی در افتتاحیه اش گوش می کرد؛ نگاهی به بهداد انداخت که بی خیال روی صندلی نشسته و با گوشی شش ور می رفت. مرد آرام و دوست داشتنی ای که بی شک برایشان سنگ تمام گذاشته و هیجان خاص محراب را مدیون خوبی های او می دانست.

لبخند بر لب به او نزدیک شد و بی هیچ نگاه کنجکاوای به گوشی شش

مزمزه کرد:

– مطمئنم محراب بفهمه خیلی دلخور می شه!

عطر شیرین دنیا که در شامه اش پیچید چیزی ته دلش را تکان داد. سر بلند کرد و نگاهش روی صورت دختر جوان جا ماند. دنیا در برابر اخم جذاب و پرسشگر او دوباره به حرف آمد:

– نگفته بودی قراره بری سفر بهداد!

یک تای ابروی بهداد بالا رفت:

– سفر؟!

– نگو شایعه اس که اصلاً باور نمی کنم. فقط موندم چرا محراب

بی خبره؟!

در حالی که نفس بلندی می کشید سرش را پایین انداخت و خیره به صفحه گوشی ش پرسید:

– حالا کدوم کلاغی دهن لقی کرده؟

– جای این که دنبال کلاغ باشی بگو مقصدت کجاس؟ یهو دیدی

همسفر دراومدیم.

به طنز دلنشین کلام دنیا لبخند زد. بی آن که اختیار نگاهش را دست دلش بدهد؛ خیره به صفحه روشن گوشی گفت:

– شایعه نیست؛ گفتم تو مدتی که گرم روزای اول زندگیتون می شین برم سفر حسودیم نشه منم هوس زن گرفتن به سرم بزنه.

– خدا کنه بزنه. وگرنه فکر منو محراب دائم باید پی تنهایی تو باشه.

دل لعنتی باز در سینه اش سر به طغیان گذاشت.

– چهارمی که بیاد جمعمون حسابی جمع می شه بهداد.

کلافه از رشته هایی که با شنیدن شمیم خوش خنده او یکی یکی پنبه می شدند به تلخی جواب داد:

– چهارمی هنوز نتونسته دل بهداد رو از راه به در بیره. پس دو تایی

برید خوش بگذره؛ فکر منم نباشید که بهداد فکر کردن نداره!

سپس قبل از این که دنیا حرفی بزند سنگین و بی قرار از رایحه سمج عطر او بلند شد و کلافه از جدال دل و ایمانش روبه محراب پرسید:

– تموم نشد محراب؟

– تمومه؛ چه طور؟ کار داری تو برو.

– نه اما می گم خسته شدین. بریم یه کم استراحت کنین بهتره. بالاخره فردا و پس فردا هم کلی کار دارین.

– مگه تو کاری هم برای ما گذاشتی داداشم؟

انگار خاری در دل بهداد خلید. واژه «داداشم» مثل سوزن قلبش را نشانه رفته بود.

– پنج دقیقه دیگه می ریم؛ حله؟

قبل از بهداد، حمیدرضا که سرش گرم حساب و کتاب تابلوهای فروشی و سفارشات بود با لبخندی خاص گفت:

– ترکوندا محراب خان. این جور ی پیش بره روز عروسیتیم باید بیای اینجا. کی می خواد این صفرا رو بشماره؟!

محراب خندید.

– انصافاً فکرشم نمی کردم انقدر مورد توجه قرار بگیره. اول خواست خدا و دوم تلاش و زحمات بهداد و آخرشم عکسای من!

بچه ها به تواضعش خندیدند. بهداد با همان اخم های پر جاذبه ضربه آرامی به بازویش زد و هیچ نگفت.

– عکسات روح دارن. تک تکشون کلی حرف تو دل کاغذیشون جا دادن. آدم عادی هم با یه نگاه متوجه می شه که برای تک تکشون وقت

گذاشتی.

– خصوصاً شراب سفید!

– اونو که براش وقت نداشت، جونشو گذاشت!

صدای خنده بچه ها دوباره در سالن پیچید. کیمیا هیجان زده گفت:

– همه اینا یه طرف، او مدن خونواده دنیا یه طرف.

— خداییش منم انتظار نداشتم آقای دلنواز بیاد افتتاحیه.

دنیا روبه حمیدرضا جواب داد:

— پدر من انقدرم ترسناک نیستا. به خدا دلش از آسمون روشن تره.

محراب عاشقانه دست ظریف دخترک را گرفت و گفت:

— می دونم عزیزم واقعاً لطف کردن او مدن.

بهداد نگاهی به ساعتش انداخت که از چشم دنیا دور نماند.

کلافگی اش به چشم دختر جوان زیادی مشهود بود.

— بریم دیگه محراب. بهدادم خسته اس.

دل در سینه بهداد غوغا کرد «تو نگران خستگی ام نشو لعنتی تو نگو

بهداد... نگو!»

— اوکی بریم. انشالله فردا هم به خوبی امروز برگزار بشه.

— حسابی به آقا مزه داده.

بچه ها خندیدند و پس از تبریک مجدد به او از نگارخانه بیرون آمدند.

خنکای شب پوست صورت دنیا را لمس کرد.

— بهار نمی خواد تابستون بشه؟ با این سرماش عروسیمونو بارونی

نکنه.

— سیل و تگرگ و بارونم بیاره اون شب؛ شب منه. دربستم مخلص

عروسک خانم هستم.

گونه های دنیا گل انداخت. با خداحافظی از بچه ها شانه به شانه هم

سوار ماشین بهداد که جلوتر از آن ها پشت رل نشسته بود شدند. به محض

بستن در بهداد با گازی پر شتاب؛ نفس های سرد هوا را در فضای نورانی

بیرون از ساختمان جا گذاشت و پایش را روی پدال فشرد. امیدوار بود دنیا

حرفی از سفرش به محراب نزند. دوست نداشت تا قبل از عروسی آن ها

حرفی از رفتن و خداحافظی پیش کشیده شود.

ابتدا دنیا را به خانه رساند و پس از این که محراب را مقابل منزلشان

پیاده کرد با نگاهی که سعی داشت همچنان گرم باشد از او خداحافظی

کرد. کلافه بود و این همه آشوب داشت جانش را می گرفت.

قرار بود صبح روز بعد ماشینش را به کارواش ببرد تا برای روز

عروسی؛ به کابینی بی نظیر برای زوج جوان بدل شود. به اصرار او قرار

بود؛ بی ام و آبی کاربنی ش؛ ماشین عروس محراب شود. ماشین عروس

بهترین دوستش.

نگاهش خیره به تاریکی های آن سوی پنجره بود دلش اما؛ درگیر فصل

تازه زندگی ش... فصلی که از فردا آغاز می شد. خیال فردا چون موج

شیرینی دلش را به ارتعاش واداشت. لبش را به دندان گزید و خندید. تا

ساعتی پیش محراب همین جا بود. پایین ساختمان و پای پنجره اتاقش!

صدایش از پشت خطوط ارتباطی تلفن همراه دل دخترک را زیرورو کرده

و نگاهش از آن پایین تمام دخترانه هایش را میهمان آشوبی دل انگیز.

«فقط یه شب دنیا؛ امشبم بگذره از فردا شب باهاتم. می دونی خوبیش

به چیه؟»

دنیا در سکوت و از همین بالاللب زده بود:

«به چی؟»

«این که اگر فردا شبم قبل از خواب خیال کنم مثل هر شب یه رویایی،

در عوض روزم با تو طلوع می کنه.»

«محراب؛ واقعاً تموم شد. لطفاً انقدر خودتو آزار نده.»

«بی انصاف یه ساله خواب و خوراکو ازم گرفتی. اول خودت. بعدم

پدرزن نازنینم. هنوز تو هیروتم عروسک!»

دنیا خندیده بود. دل محراب اما به جای قرار؛ بی تاب تر شده بود.

«اگر از اولش می دونستم انقدر عزیز می شی به جای یک سال سر یک

ماه قال قضیه رو می کندم عاشقت می شدم. نمی داشتمم انقدر اذیت بشی

و پدر هر چی شاعر روی زمین و زیرزمینه دربیاری.»

«به قول بهداد؛ جنگ از طرف دوست؛ دل آزار نباشد. یاری که تحمل

نکنند یار نباشد!»

ستاره‌ها نیمه‌های شب را بوسه باران نگاهشان می‌کردند که بالاخره محراب دل کند و رفت.

لبخندش از یادآوری خداحافظی او عمیق‌تر شد. هنوز میان خیال شیرین جا مانده در فضای کوچه بود که با ضربه‌ای که به در اتاق خورد به خودش آمد. در را که گشود با دیدن امیرمحمود و لیوان شیر گرمی که در دست داشت دلش لرزید.

— دیدم چراغ اتاقت روشن گفتم بیام یه کم آخرین شب دختر خونه بابا بودنت رو خلوت کنیم.

دنیا خودش را کاملاً کنار کشید. امیرمحمود با مهربانی وارد شد و در حالی که لیوان را روی میز تحریر دنیا می‌گذاشت روی صندلی نشست. نگاهش به دنیا؛ نهایت عشق بود. از وقتی پای محراب به صورت جدی وسط زندگی‌اشان آمده بوده خلوت‌های شبانه با پدرش کمتر و کمتر شده و حالا حس می‌کرد چه قدر دلتنگ حضور پدر در اتاقش بوده.

— بخور تا سرد نشده.

— شیر و عسل قبل از خواب... قطعاً دلم برای تمام اینا تنگ می‌شه!

— امیدوارم. هر چند مطمئنم که محراب جای همه رو برات پر می‌کنه.

دنیا خیره به نگاه پر حرف او زمزمه کرد:

— ازم دلگیری بابا؟

— نمی‌دونم دلگیری رو چه طوری معنا می‌کنن چون در حال حاضر بیشتر از کلمه دلگیر دلگیرم! در عوض...

مکثی کرد و با لحنی خاص ادامه داد:

— دلتنگتم!

حسی گرم در تار و پود وجودش پیچید و اشک تا پشت مردمک چشم‌هایش بالا کشید. بی‌اراده خودش را به آغوش امن و بی‌تکرار پدر سپرد. در حالی که سرش را به سینه محکم او تکیه می‌داد زمزمه کرد:

— شکستن دل شما در توانم نبود بابا. خودت می‌دونی چه قدر برام عزیزی تا به حال یک‌بارم روی حرفتون حرف نیاوردم. خودت این جوری بارم آوردی که پای خواسته‌ام و ایسم و کوتاه نیام. محراب همون پای بود که زندگی‌م بدون اون لنگ می‌زد. نشد ازش بگذرم. نتونستم بابا.

— می‌دونم عزیزم. دیگه تموم شد! قبلاً هم گفتم؛ تنها چیزی که براتون آرزو دارم خوشبختیه.

پلک‌هایش را روی هم فشرد. عادت به گریه نداشت. در طول زندگی و در چهارچوب تربیتی پدرش یک چیز را به خوبی یاد گرفته بود؛ که هیچ‌وقت مغلوب اشک‌هایش نشود. چرا که ضعف؛ سرمنشأ تمام ناتوانی‌هاست! دختری بود که در مسلک و منطق پدر نه مثل یک مرد که زنانه و محکم بار آمده بود. که اگر این‌گونه نبود؛ انقدر دیر دل به عشق محراب نمی‌سپرد!

صورتش میان دست‌های پدر قاب شد. از سرخی چشم‌های او پی به حال دگرگون اولین مرد بی‌نظیر زندگی‌ش برد. «پدر» اعجاز زندگی دنیا بود؛ اعجازی بی‌تکرار!

— دوست دارم بدونی تا وقتی زنده‌ام و نفس می‌کشم؛ تا وقتی که هستم و پدرتم به خاطر هیچ مشکلی دلت نلرزه که احساس غربت و تنهایی نکنی؛ که اگر یه روز دلت از زندگی و دنیا گرفت و نیاز به تکیه‌گاه داشتی بدونی که جات همیشه اینجا محفوظه.

و به سینه‌اش؛ به آغوش پر مهرش اشاره زد. اشک‌های سمج دنیا ولی لرزیدند. درست هم‌پای دلی که برای تک‌تک بیست‌وسه بهاری که با پدر سر کرده بود می‌لرزید و دلتنگی‌های از راه نرسیده را فریاد می‌کشید.

امیرمحمود اما؛ با اقتدار همیشگی برخاست. پیشانی دخترش را بوسید و خیره به نم زیبای چشم‌هایش زمزمه کرد:

— خوب بخوابی دخترم. روز خاصی رو در پیش داری.

— خیلی دوست دارم بابا. تو هم هیچ‌وقت اینو فراموش نکن.

پلک‌هایش را بر هم زد و قبل از این‌که بغض مقتدر پدران‌اش بشکند از اتاق بیرون رفت. دنیا لبریز از احساسات متفاوتش با نفسی بلند، لیوان شیر را برداشت. گرمای دلپذیر لیوان، کف دست‌هایش جاری شد. گوش جان‌ش هنوز از صدای ضربان دلگرم‌کننده سینه پدر لبریز بود. قطعاً دلش برای تمام خلوت‌های کوتاهش با پدر تنگ می‌شد. امیر محمود فقط پدرش نبود بلکه در طول سال‌های زندگی‌اش؛ بهترین دوستش نیز محسوب می‌شد. پای محراب که وسط آمد؛ همه چیز به هم ریخت.

صدای پیامک گوشی نگاهش را به سوی خود کشید. لبخندی میان بغض فرو خورده‌اش خزید. به خیال این‌که باز محراب بی‌خوابی به سرش زده به سوی گوشی رفت؛ اما با دیدن اسم فرستنده اخم‌هایش درهم رفت و حیرت‌زده پیامک ارسالی «بهداد» را گشود:

«آرزو؛ تعبیری نداره جز دلخوش بودن به امیدی برای تحقیقش. آرزوی من برای تو؛ فقط تو یه چیز خلاصه می‌شه که نیازی هم به امید نداره. آشیانه‌تون سبز!»

چند بار پیام را خواند. نگاه متعجبش روی عقربه‌های ساعت که سه نیمه شب را نشان می‌داد لغزید. گاهاً پیش آمده بود از طرف او پیامی در مورد محراب دریافت کند؛ اما به این شکل مستقیم و بی‌حاشیه نه! فردا روز عروسی بود و بهداد می‌توانست تبریکش را همان موقع نیز اعلام کند. اما دنیا با متن عجیب و غریبش آن هم در این ساعت از شب شوکه بود.

بی‌توجه به ساعت با تردید شماره‌اش را گرفت. حس می‌کرد یک چیزی در این دو سه روز طی شده سر جایش نیست. لاقلاً در مورد بهدادی که عادت نداشت به این شکل ببیندش، به همین دلیل حس کرد که می‌بایست مسأله‌ای پیش آمده باشد. خصوصاً شنیدن برنامه سفر ناگهانی‌اش که حتی محراب هنوز هم اطلاعی از آن نداشت. باید دلیل عجیب و غریب شدن بهداد را می‌فهمید.

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»
نگاه متحیرش را به گوشی دوخت.

«این که دو دقیقه پیش پیامو ارسال کرد!»

شانه‌ای بالا انداخت و با خود اندیشید بعد از مراسم و قبل از سفر ماه‌عسلشان که محراب گفته بود سورپرایز است؛ سر از ماجرا درمی‌آورد و مشکل پنهان بهداد را حل خواهند کرد. بهداد به گردنشان خیلی حق داشت. خیلی!

باشی تو همین دوست عزیز من باقی بمون کفایت می‌کنه. بقیه‌اش پیشکش.

و در حالی‌که نگاهش روی طراحی ظریف ناخن‌هایش می‌نشست لبخندی زد و گفت:

– عروس شدنم مکافات داره ها.

دختری که روی ناخن‌هایش کار می‌کرد خندید.

– خسته شدین؟ دیگه آخرشه.

– دلتنگ محراب‌خان شدی؟

و با چشمکی شیطنت‌آمیز ادامه داد:

– چه عجب یه ربه زنگ نزده داماد آتیشمون.

– کیمیا!

– مگه دروغ می‌گم. از صبح تا حالا هزار بار زنگ زده. خدا امشب به دادت برسه.

دنیا به او چشم‌غره رفت. کیمیا اما بلند خندید. با صدای ملودی تلفن خنده کیمیا اوج گرفت:

– بفرما شانس بیاریم ذوب نشه تا آخر شب.

دنیا با دست آزادش گوشی را از دست او کشید و بی‌آن‌که صفحه را ببیند بلافاصله جواب داد:

– جانم عزیزم.

سکوت آن‌سوی خط دلش را لرزاند. نگاهش به شیطنت چشم‌های کیمیا بود که دوباره لب زد:

– الوووو! محراب!

– سلام!

متعجب از شنیدن صدای بهداد جوابش را داد غافل از دلی که آن‌سوی خط با همان جمله اول او سقوط را تجربه کرده و تمام شریان‌های خونی‌اش را به شورش واداشته بود!

فصل سوم

تصویر قاب شده در آینه شبیه تمام عروس‌ها بود. دختری در لباس سفید و زیبای عروسی، با صورتی آراسته که به خواست خودش ساده و ملایم آرایش شده بود. ملیح و خواستنی! درست همان‌طور که محراب دوست داشت. به احترام خاندان کبیری لباسش در عین زیبایی؛ خاص و پوشیده بود. دلش می‌خواست همه چیز در قالب چهارچوب‌های عقیدتی دو خانواده صورت پذیرد. بدون هیچ رنجشی.

هر چند که عزیز گفته بود «او را همان‌طوری که هست دوست دارند و دلیلی ندارد خودش را معذب کند. که فقط یک‌بار عروس می‌شود و باب دل و سلیقه‌اش تدارک لباس و مراسم ازدواجشان را ببیند» دنیا اما؛ با درایت و عشقی که نسبت به محراب و خانواده‌اش داشت؛ همه جوانب را سنجید. دنیا؛ همان انتخاب به جای تنها پسرشان بود که جای دختر نداشته حاج آقا کبیری بزرگ را بیش از تصور ممکن پر کرده و جایگاهی خاص در دل مهربان آن‌ها به خودش اختصاص داده بود.

– محراب امشب دووم بیاره صلوات!

دنیا لب‌گزید:

– کوفت. یه امروز جدی باش کیمیا. مثلاً جای خواهر شوهر نداشته

من اینجایی.

کیمیا با لودگی خندید:

– آخه انصافه روی شونه‌های ظریف من بار به این سنگینی؟

خواهرشوهر هم می‌تونه آب باشه هم آتیش.

– طفلی حمیدرضا چی می‌کشه از دستت. نخواستم خواهر محراب

– ببخشید فکر کردم محرابه خوبی بهدادجان؟

طنین گرفته بهداد در گوشی پیچید:

– خوبم یعنی... خوبم! عالی! فکرشم نمی‌کردم تو جواب بدی.

و با لحنی که عجیب به دل می‌نشست ادامه داد:

– آخه می‌گن عروس خانوما روز عروسی شون از همیشه بیشتر دست

نیافتنی می‌شن!

دنیا خندید. تصویر روشن خنده‌اش پشت پلک‌های داغ بهداد خزید.

– فکر کردم محرابه. چه خبر؟ هنوز نمایشگاهی؟

خیره به آخرین مرحله‌ای که روی ناخن‌های دست راستش انجام

می‌شد صدای او را شنید:

– نه اومدم بیرون. باقی کارا رو سپردم به رسولی؛ اما همه چیز اوکیه.

بازدید عالی بود. حتی برای امروز که تا دو بیشتر نبود. احتمالاً به خاطر

تایم سه روزه و فشرده‌ای که داشتیم برگزاری نمایشگاه تا این حد عالی

جواب داد.

– دقیقاً و البته از حق نگذریم زحمات تو!

وقتی سکوت بهداد طولانی شد با نگاهی به گوشی و اطمینان از عدم

قطع ارتباط پرسید:

– می‌ری پیش محراب؟

دل در سینۀ بهداد غوغا کرد. در حالی که ساک سفری‌اش را به

دست‌های راننده آژانس می‌سپرد با نگاهی به آسمان ابری بالای سرش

جواب داد:

– زنگ زدم جواب نداد. گفتم شاید اومده دنبال عروس. برای همین به

کیمیا تلفن کردم.

– نه هنوز که نیومده. احتمالاً کارش طول کشیده.

سوار ماشین شد و پلک‌هایش را بست. طنین همیشه آرام دنیا تارهای

شنوایی‌اش را انباشت:

– خیلی به زحمت افتادی بهداد جان. انشالله به موقع جبران می‌کنیم.

بهداد برگشت و خیره به بستۀ بزرگی که روی صندلی عقب ماشین با

پوششی ضخیم بسته‌بندی شده بود جواب داد:

– جبران شده. من سهمو برداشتم!

ماشین حرکت کرد. با دلی که آشوب بود خداحافظی کرد و گوشی را

داخل جیب کت اسپرتش سر داد. داشت با سهم ممنوعه‌اش؛ همه چیز را

جا می‌گذاشت و می‌رفت. لااقل امروز را می‌بایست بدون اندیشه به روز

نامشخص بازگشتش می‌رفت و دور می‌شد. تهران؛ امروز و امشب؛ جای

او نبود!

از روی صندلی که بلند شد خسته نباشیدی به دختر جوان گفت و

لبخندی رضایتمند روی لب‌هایش نشست خصوصاً وقتی که کیمیا نیز با

نگاهی دقیق به دست‌هایش گفت «خیلی ناز شد!»

دنیا در حالی که به خواست فیلمبردار لباسش را مرتب می‌کرد تا او

بتواند کارش را شروع کند پرسید:

– به نظرت دیر نکرده؟

– نه بابا؛ بالاخره آرایشگاه و تحویل ماشین عروس و اداهای

فیلمبرداری زمان بره عزیزم.

چشمکی به فیلمبردار جوان زد و افزود:

– نه خانم جلالی؟ آدم جوری باید تو فیلم عروسی‌اش یه سکانسو

صد بار اجرا کنه که انگار قراره تهش اسکار بگیره!

دنیا به زحمت خنده‌اش را خورد. کیمیا اما کوتاه نیامد:

– ته تهش می‌رسه به...

– می‌خوای تو یه زنگ بزن به محراب ببین کی می‌رسه هان؟ ته و توی

قضیه رو هم بی‌خیال شو لطفاً.

کیمیا بلند خندید و خانم جلالی لبخند زنان دوربینش را روشن کرد:

– یادم باشه فیلمبرداری مراسم عروستو قبول نکنم کیمیاجان که سر و کله زدن با تو اعصاب می‌خواد.

– به بهداد می‌گم سفارشمو بکنه قبول کنین.

– طفلی بهداد!

– به ما رسید شد طفلی!

هر دو خندیدند اما به یک‌باره با صدای برخورد چیزی به کف سرامیک و جیغ خفیف کیمیا دل در سینۀ دنیا ریزش کرد و بلافاصله به عقب چرخید. تنها چیزی که مثل سوزن توی چشم‌هایش فرو رفت سرخی پخش شده روی زمین و پایین لباس زیبای عروستش بود! – وای ببخشید تو رو خدا.

– چی کار کردی مریم حواست کجاس؟

نگاه نگران دنیا روی چشم‌های ترسیده دخترک ناخن‌کار و لکه‌های ریز و قرمز و سیاهی بود که پایین دامن بلند لباسش توی ذوق می‌زد. – باور کنید نفهمیدم یهو چی شد؟ شیشه لاکام از روی صفحه...

مدیر آرایشگاه و اخم‌های غلیظش مهم نبود. رنگ پریده مریم و نگاه ترسیده‌اش هم اهمیتی نداشت. حتی شلوغ کاری و عصبانیت کیمیا و نگاه متاسف خانم جلالی و شاگردانش که دورشان حلقه زده و هر کدام نظری می‌دادند هم به گوش‌هایش نمی‌رسید. حتی کلام نگران و دلسوزانه خانم جلالی که می‌گفت در ادیت فیلم لکه‌ها را برطرف خواهد کرد. هیچ‌کدام به پای آشوبی که در دلش طغیان می‌کرد نمی‌رسید.

لکه‌ها با تلاش و همه‌مۀ اطرافش کمرنگ می‌شد؛ اما آشوب در دلش اوج می‌گرفت. نگاهش روی عقربه‌های ساعت لغزید. شاید اگر لکه‌های لعنتی نبودند همه مثل او به این نتیجه می‌رسیدند که چرا هنوز خبری از آمدن داماد نیست؟!

تلفن خاموش محراب و طنین سرد و عاری از احساس اپراتور همراه

اول مثل سوهان روی اعصابش خط می‌کشید. «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»

در حالی که پایین دامنش را چک می‌کرد لب‌هایش را جمع کرد. لکه‌ها کمرنگ شده بودند؛ اما با دقت که نگاه می‌کرد هنوز هم اثرشان در پایین لباس به چشم می‌آمد. کلافه و ناراحت به کیمیا که دوباره داشت شماره می‌گرفت خیره ماند.

– بهدادم جواب نمی‌ده!

– یعنی کجا موندن؟!

– تو آروم باش عزیز دلم بیداشون می‌کنیم. چه اعصاب خُردی ای شد یهو!

سپس روبه خانم جلالی پرسید:

– همکارتون جواب نداد خانم جلالی؟

– در دسترس نیست!

حس می‌کرد یک گله زنبور بی‌رحمانه به قلبش نیش می‌زند. دلش آرام نمی‌گرفت. لااقل تا وقتی که محراب را نمی‌دید قرار به جاننش نمی‌نشست. مدیر سالن و آرایشگرش سعی داشتند آرامش کنند. دو عروس دیگر که آن روز در سالن حضور داشتند کارشان تمام شده و با آمدن همسرانشان رفته بودند. فقط او مانده بود و یک دنیا دلواپسی میان چشم‌های زیبایش! باید خودش را جمع‌وجور می‌کرد و افکار بد را از سرش دور می‌کرد اما دلی که در سینه‌اش پرو بال ثانیه‌های از دست رفته را می‌زد انگار هیچ‌وقت آرام نمی‌گرفت.

میان دل زدن‌های پر آشوب و فضای بزرگ سالن آرایشگاه که هر لحظه در نظرش تنگ و تنگ‌تر می‌شد؛ به یک‌باره با صدای بلند آیفون نگاه‌ها به جانب پنجره کشیده شدند.

«چشم‌تون روشن. داماده!»

– بالاخره او مد دنیا. دیدی گفتم بی‌جهت نگرانی؟

حواسش نه پی اشاره فیلمبردار بود نه ماشین‌های عبوری که از کنارشان می‌گذشتند و به اعتبار ماشین عروس برایشان بوق می‌زدند. تمام دلش را سپرده بود به گرمای دلپذیری که روی پوست دستش نفس می‌کشید. پنجه ظریفش میان دست مردانه محراب بود که در حین رانندگی؛ محکم گرفته بود. دلش نمی‌خواست هیچ چیزی مهم‌ترین روز زندگی‌اش را خراب کند. حتی آن لکه‌های لعنتی که با وجود محو بودنشان اما هنوز به چشم او پیرنگ می‌آمدند. دلش فقط همین لحظه‌ها را می‌خواست؛ لحظه‌هایی که با حضور دلنشین محراب برایش حکم زندگی داشتند.

– نمی‌خوای اخماتو باز کنی عروسک خانم؟

سعی کرد لبخند بزند.

– نگران شدم محراب.

– حق داری ولی اتفاقه دیگه. خودمم نفهمیدم چه طور گوشی از دستم سر خورد افتاد تو خوب. جالب این‌که خشک بود اما گوشی خاموش شد دیگه هم روشن نشد.

– بهداد کجا موند پس؟!... آخه اونم جواب نداد بیشتر نگران شدیم.

فکر می‌کردم میاد پیش تو.

محراب در حالی که به سمت باغ مورد نظر فیلمبردارشان رانندگی می‌کرد با لحنی خاص جواب داد:

– تا ظهر نمایشگاه بود ولی بعد از اون دیگه ازش بی‌خبر موندم. می‌گم که گوشیم خاموش شد نشد باهاش صحبت کنم.

– احتمالاً اونم رفته سراغ کارای خودش. هر چی باشه امشب ساقدوش داماده.

محراب با لبخندی گرم سرش را تکان داد؛ اما ذهنش درگیر جای خالی بهداد بود که فکر می‌کرد روز عروسی‌اش می‌بایست در تمام قدم‌هایی که برمی‌داشت در کنارش می‌بود.

– هنوز تو فکر بهدادی؟

– یه کم!

– بدجنس.

خندید و پس از مکثی خاص زمزمه کرد:

– یه چیزیش شده. بهداد همیشگی نیست.

دنیا به نیمرخ مردانه‌اش زل زد. دلش می‌خواست بپرسد هنوز از ماجرای سفر بهداد بی‌خبر است یا نه که با توقف ماشین جلوی ورودی باغ مورد نظر منصرف شد. وقتی وارد باغ شدند با دیدن قصر کوچکی که وسط باغ به زیبایی می‌درخشید و تصویر فیلم‌های رویایی را یادآور می‌شد به محراب حق داد که همه چیز را به بهداد بسپارد. از انتخاب سالن عروسی گرفته تا گل و فیلمبردار و... انگار این مرد در همه چیز نحو احسنت را مد نظر قرار می‌داد. خصوصاً با انتخاب فیلمبردار حرفه‌ای و دم و دستگاهی که قرار بود زیباترین روز زندگی‌شان را در خاطر کاغذی عکس‌ها به شکلی بی‌نظیر حک کند.

ذهنش به سوی پیام عجیب و غریب تبریکی که شب قبل ارسال کرده بود پر کشید. دسته گلش را میان دست‌هایش فشرد و وقتی محراب در را برایش گشود؛ لبخندش را به جادوی سبز چشم‌های او سپرد.

بوی گرم اسپند؛ رایحه دل‌انگیز خوشبختی و طنین شادباش مدعوین... حضور ارکستر خاصی که با ساز سنتی‌اش حال و هوایی عجیب به بزمشان بخشیده بود... هدیه بی‌نظیر محراب به عروسش و سورپرایزی که بهداد ترتیبش را داده بود؛ سفر ماه عسلشان به پاریس و جای خالی و پررنگ بهداد در مراسم.

گرمای آغوش پدر. بوسهٔ مهربان حاج آقا کبیری روی پیشانی عروس زیبایش. بزمی که با عاشقانه‌های محراب و شور و پایکوبی میهمانان و شبی که میان سوسو زدن ستاره‌ها آرام گرفت عطر خوش آرزوهای خوب

و باز هم جای خالی بهدادی که تا تمام شدن مراسم عروسی هیچ رقمه پر نشد!

– گوشش خاموشه. حمیدرضا هر چی تلاش کرد نتونست پیداش کنه.

– نکنه اتفاقی براش افتاده باشه؟

– بهداده دیگه. نمی شه پیش بینی ش کرد.

پاسخ مصمم محراب اما؛ لب‌هایشان را به هم دوخته بود وقتی که گفت:

– نه تو شب عروسی من! نه وقتی که قرار بود برادریشو در حقم تموم کنه!

شب روبه پایان بود. عروس و داماد میان شادباش و صدای بوق‌هایی که تاریکی را می شکست؛ سوار بر ماشین‌هایی که بوی تلخ عطر جا مانده از بهداد را یادآور می شد؛ با مشایعت ماشین‌هایی که پشت سرشان قطار شده بود به سوی آپارتمانی که در تب عاشقانه‌هایشان می سوخت حرکت کردند. شب ساکن بهاری؛ در میان ابرهایی که نمی باریدند هنوز نفس می کشید. نگاه گرم محراب با وجود فکری که همچنان درگیر جای خالی بهداد در مهم‌ترین شب زندگی اش بود روی نیمرخ زیبای عروسش لغزید:

– دنیا!

– اگر باز می‌خوای در مورد بهداد حرف بزنی...

محراب با خنده‌ای شیرین دستش را گرفت و به سمت لب‌هایش برد و بوسید. حسی دلپذیر تا اعماق وجود دختر جوان را قلقلک داد.

– حتماً توجیهی برای کارش داره. منم ناخواسته خبردار شدم که قراره بره سفر. وقتی او مد یقه شو بچسب بپرس چرا رفت؟ که چرا امشب نبود؟ ولی لطفاً دیگه این حرف‌ها رو تکرار نکن، شب عروسی مون فقط به یه کلمه ختم شده؛ بهداد بهداد بهداد!

– دلگیرت کردم عروسک؟

– می دونم بهداد خیلی برات مهمه؛ اما...

نگاهش را از چشم‌های محراب دزدید. محراب گرم و صمیمی خندید.

– بهداد بفهمه بهش حسودی کردی سه چراغ روشن به خودش می ده.

– حق ندارم؟

– تو فقط حق داری مال من باشی. که خنده‌ها؛ اخمای خوشگلت؛

حتی حسادت نازت متعلق به من باشه.

ماشین را کنار حاشیه خیابان کشید. یک ربع پیش بالاخره ماشین‌های عقبی دل کنده و با بوق‌های پی‌پی و تبریک مجدد از آن‌ها خداحافظی کرده و تنهایشان گذاشته بودند.

– چرا اینجا وایسادی؟

دستش را روی صندلی دخترک حایل کرد و در حالی که به جنبش خم می شد جواب داد:

– که زیر آسمون خدا؛ یه بار دیگه با تمام جونم بگم که چه قدر می‌خوامت عروسک خانم.

لب‌های دنیا شکفت. گونه‌هایش رنگ گرفت و زیر حجم داغ نگاه محراب سوخت.

– حساب کتاب جای خالی امشب بهداد بمونه برای بعد؛ قرار امشبمون از قبل گذاشته شده عروس خانم. امشب فقط مال ماست.

پلک‌هایش را بر هم زد.

با طیننی گرم و لبریز از احساسات؛ در حالی که لب‌هایش را به لاله گوش عروسش نزدیک می‌کرد نجوا کرد:

– یادت نره که جونم ناقابل‌ترین هدیه به توئه.

دل میان سینه دنیا لرزید. ضربان قلبش سر به فلک ستاره‌ها گذاشت. محراب با پشت دست به نرمی پوست گونه دنیا را لمس کرد.